

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

@myAnimes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

کتاب پنجم - معجزه خدایان آسمانی

✽ آرک نهایی - فصلهای ۱۹۹ تا ۲۴۴

✽ فصلهای اضافی از فصل ۲۴۵ تا ۲۵۲

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و
اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق
شید .

https://t.me/lotus_sefid



فصل ۲۱۱

چند شاخه شدن مسیر، ارواح پریشان در زیر زمین پایتخت سلطنتی

رویه خودش را از روی مچ او باز کرده و آماده و منتظر ماند ولی بعد عقب نشینی کرد و آرام شد زیرا شیه لیان دید آن شخص کیست.

شیه لیان گفت: «تو... بین یو؟!»

معلوم نبود از کی یک سوراخ بزرگ که میشد دو نفر در آن جای بگیرند ظاهر شده بودند. بین یو نیمی از بدنش را از سوراخ بیرون آورد، بیل تیزی در دستش بود. نفس عمیقی کشید و عرق روی پیشانیش را پاک کرد.

«اعلی حضرت، من اینجا خدارو شکر جای دیگه ای رو حفر نکردم ...
بیا از اینجا بریم بیرون!»

او فراموش کرده بود یک ابزار معنوی در دست بین یو هست—مثل بیل مقدس ارباب زمین!

اینکه این ابزار مصادره نشده، از الطاف الهی بود. بنظر میرسید اینکه هاله حضورش کمرنگ بود گاهی میتوانست مفید باشد. در میانه آشوب جنگ، دشمن قطعا متوجه حضور این شخص نمیشد ولی از طرفی هم ممکن بود سربازان خودش به او آسیب بزنند.

شیه لیان میخواست جلو رفته و او را بیرون بکشد بعد ناگهان بدنش ناخودآگاه عقب رفت. بین یو بهت زده گفت: «اعلی حضرت؟ چیزی شده؟!»

شیه لیان هم متعجب شده و از خود می پرسید که چرا عقب رفته؟ خیلی زود فهمید کسی که عقب نشینی کرده او نبود بلکه شی چینگشوان بود که در جسم او قرار داشت.

آن بیل خیلی آشنا به نظر میرسید پس چندان سخت نبود به کسانی که در گذشته از آن استفاده میکردند فکر کنند. یک موج ترس شیه لیان را در بر گرفت و این احتمالاً واکنش ناخودآگاه شی چینگشوان بود. خوشبختانه واکنش او خیلی شدید نبود و زود توانست کنترل بدنش را به شیه لیان بدهد. شیه لیان هم فراموش کرد پرسد آنها که قرار بود کمک کنند تا به بهشت بیایند چه کسانی هستند و با عجله به درون سوراخ پرید و همراه بین یو قدم به راهروی زیرزمینی نهاد.

در بالای سرشان، سوراخ خیلی زود بسته شد. آنها مدتی به درون تونل تاریکی خزیدند و آنوقت شیه لیان چیزی را فهمید: «بین یو، این بیل ارباب زمین، میتونه مانعی که پایتخت آسمانی رو بسته حفر کنه؟!»

بین یو جواب داد: «من فکر نکنم...!»

«هاه؟!»

شی چینگشوان گفت: «با این اوصاف یعنی این بیل مقدس با اینکه یه ابزار معنویه حتی اگر دور تا دور خودتم باهاش حفر کنی بازم توی پایتخت آسمانی

میمونه؟! اینطوری خیلی بدردنخور نیست؟!»

یین یو سر خود را خاراند و گفت: «بطور کل بدردنخور نیست ... ولی بیرون کاخ همه خدایان آسمانی جنگ یه مانع محافظ قرار داده شده که روند بهبود آسیب دیدگی هاشونو کند میکنه ... من فکر کردم اگه همینطور توی کاخ هاشون بمونم ... شاید برای سالها نتونم قدرتهاشونو برای مبارزه دوباره ترمیم

کنم ... پس فکر کردم چرا از بیل ارباب زمین استفاده نکنیم تا یه اتاق زیر زمین بوجود بیاریم و همه خدایان جنگ رو به اونجا منتقل کنیم، اینطوری وقتی نسبتا بهتر شدن میتونیم برای شکستن حفاظ پایتخت تلاش کنیم!»

«وایسا!» شی چینگشوان بلند گفت: «هواچنگجو میگه اون بدردنخورا....اون خدایان جنگ پنهان شدن تا روی درمان کردن خودشون تمرکز کنن تو هوس مردن کردی اگه زیر دماغ جون وو میخوای همچین مانعی رو بشکنی!»

یین یو با شوک گفت: «اعلی حضرت شما....میتونی با چنگجو ارتباط برقرار کنی؟ من فکر کردم این ممکن نیست؟!»

شیه لیان گفت: «نه نه نه اونی که الان با تو حرف میزد من نبودم!»

شی چینگشوان گفت: «منم! من!! اعلی حضرت یین یو!»

ولی اهمیت نداشت چه میگفتند این حرفها از دهان یک نفر خارج میشدند و یین یو کاملا گیج شده بود: «این شمایی، ولی بازم خودتونی در عین حال خودت نیستی؟! اعلی حضرت؟!»

شی چینگشوان گفت: «عالااا، منم من... ارباب باد ... وایسا... الان باید بهم

بگی ارباب باد سابق!! من از طلسم جا به جایی روح استفاده کردم آه پیغام رسون بودن واقعا چه کار سخته!»

اون به این سمت می آمد گوش میداد و میدید، بعد به بدن خودش در آن سمت برمیگشت تا همه چیز را به هواچنگ بگوید مرتبا وارد و خارج میشد، حتی فکر کردن به این وضعیت هم خسته کننده بود.

یین یو با عجله گفت: «اوه اوه عجب کار سختی ... پس جریان اینه!»
بعد از گفتن این حرف با قدرت به کار حفاری برگشت. آندو می خزیدند و جلو میرفتند تا اینکه یین یو دوباره گفت: «اینجا... باید خوب باشه!! اعلی حضرت فعلا اینجا پنهان شو ... من میرم خدای آسمانی بعدی رو پیدا کنم و بیارم!»
توولی که آنها واردش شدند در حال بسته شدن بود شیه لیان سریع گفت: «هاه؟ تنها میری؟ بزار منم باهات پیام؟!»

«نه، مشکلی نیست!» یین یو گفت: «حقیقتش رو بگم ... اعلی حضرت، هر چی سوراخی که بیل ارباب زمین حفر میکنه بزرگتر باشه قدرت بیشتری هم میبره ... پس اگه خودم تنها برم سریعتره ... نزدیکترین کاخ خدای جنگ به اینجا.....» بنظر رسید کمی در فکر فرو رفته بعد اینطور ادامه داد: «در هر صورت، الان برمیگردم!»

شی چینگشوان مرتبا از طلسم جا به جا کننده روح استفاده میکرد و خستگی ناشی از استفاده مکرر نیروی معنوی روی شیه لیان هم تاثیر گذاشته بود. پس

او روی زمین نشست، با خستگی سرش را تکان داد حس میکرد جسم و سرش کاملاً سنگین شده اند. دستش را زیر سرش قرار داده و گفت: «.... بسیار خب!»

بعد بین یو سوراخ جدیدی باز کرده و به حفاری ادامه داد. شیه لیان روی زمین نشسته و چشمانش را بست. مدت نامشخصی گذشت ناگهان او یکباره از جا پرید و گفت: «بین یو؟!»

همه چیز تاریک بود و سکوتی مرگبار آنجا سایه افکنده بود مشخص بود بین یو هنوز برنگشته... شی چینگشوان هم این حقیقت را تایید میکرد: «اعلی حضرت بیدار شدی؟ خسته ای نه؟ بین یو هنوز برنگشته!»

پس از کمی استراحت شیه لیان انرژی را بدست آورده بود: «تقریباً چقدر گذشته؟ چرا اون هنوز برنگشته؟!»

شی چینگشوان گفت: «تقریباً میشه گفت اندازه دو تا سوختن بخور!...اون که نمیتونه گمشده باشه درسته؟!»

شیه لیان که حس میکرد چیزی این میانه درست نیست گفت: «من میرم دنبالش!»

سپس او غلت زنان پیش رفت و از تونلی که بین سو ساخته بود گذشت. از آنجایی که بین یو هنوز باید برای برگشتن از این تونل استفاده میکرد پس از پنهان کردن بیل ارباب زمین آن تونل بطور خودکار بسته نشد.

^۱ سوختن بخور برای تعیین زمان یکی از روشهای چینی هستش معمولاً برای یه زمان کوتاه استفاده میشه چون گفته میشه یه بخور معمولی ۵ دقیقه میسوزه ولی برخی بخورها که زمان بیشتری طول میکشه تا بسوزن ممکنه این زمان تا ۱۵ دقیقه هم متفاوت باشه!

شیه لیان با دقت از درون آن میخزید یک لحظه بعد شی چینگشوان گفت: «باران خونین در جستجوی گل میگه: گاگا بهتره که نری!»

شیه لیان دست از حرکت کشید: «یه چیزی اینجا درست نیست مگه نه؟»

شی چینگشوان جواب داد: «بله لحن صدای هوا چنگجو خیلی خیلی جدیه!»

شیه لیان گفت: «ولی دقیقا بخاطر همینه که من باید برم دنبالش ... اگه بین یو افتاده باشه توی دردسر اونوقت....»

در همین موقع موجی از ترس در تنش دوید. شیه لیان از جا پرید و سرش را چرخاند. شی چینگشوان نیز آن ترس را حس کرده و گفت: «خدای من، اون چی بود؟ تنم لرزید!»

پشت سرش یک تونل تاریک، سیاه و خالی بود هیچ چیزی آنها نبود ولی شیه لیان مدتی طولانی به آنجا خیره ماند بعد گفت: «هیچی نیست!»

شی چینگشوان نیز سریع دهانش را بست و نفس خود را حبس کرد زیرا بعد از اینکه شیه لیان بلند گفت: «هیچی نیست!»، بی صدا و با دهان بسته گفت: «صدات در نیاد یه چیزی اینجاست!»

کس دیگری درون این تونل بود. الان درست پشت سر شیه لیان بودند ولی وقتی او عقب را نگاه کرد ناپدید شدند. غریزه شیه لیان برای احساس خطر هرگز خطا نمیکرد نمیتوانست بگذارد آنها بفهمد که او متوجه حضورشان شده و وانمود کرد هیچ اتفاقی نیفتاده است. هرچند شی چینگشوان از چنین موقعیت هایی نفرت داشت و موهای روی دستانش همه سیخ شده بودند.

با دهان بسته گفت: «اون اعلی حضرت بین یو نیست؟!»

شیه لیان جواب داد: «اگه اون بود که لازم نبود مخفیانه حرکت کنیم!»

پس از مکثی شیه لیان بی صدا پرسید: «سان لانگ چیزی نگفته؟!»

شی چینگشوان جواب داد: «آه، آآم، الان قیافه سان لانگت خیلی ترسناکه

...اون میگه گاگا اگه دیدی اوضاع خرابه، از طلسم جا به جا کننده روح استفاده

کن و بیا به بدن ارباب باد!»

هرچند جدای از اینکه در آن لحظه او انرژی معنوی زیادی نداشت که از این

طلسم استفاده کند حتی اگر قدرت معنوی داشت نیز نمیتوانست بی خیال شده

و به آنجا برود و آشوبی که در پایتخت آسمانی بوجود آمده را همانطور رها

کند.

شیه لیان جواب داد: «نگران نباش سان لانگ!»

او مشخص نکرده بود نگران چه چیزی نباشد سرش را چرخاند و بالا را نگاه

کرد. این احساس خطر که قبلا از پشت سر خود احساسش میکرد اینبار از

روبرو می آمد. اما وقتی آنجا را نگاه کرد همه چیز تماما سیاه بود و هیچ چیزی

دیده نمیشد.

شی چینگشوان گفت: «اعلی حضرت، الان متوجه چی شدی؟ باید چیکار

کنیم؟؟ حالا این یعنی باید بریم جلو یا عقب؟»

شیه لیان مدتی آنجا را بررسی کرده و جواب داد: «این یعنی چه جلو بریم چه

عقب هیچ فرقی ندارهپس هر چی میخواد بشه!»

پس او به جلو خزید. همینطور حرکت میکرد تا اینکه ناگهان متوقف شد. احساس میکرد گیج شده است. شی چینگشوان نیز با خود گفت: «چطور همچین چیزی ممکنه؟!»

چیزی که جلوی آنها قرار داشت یک مسیر چند شاخه بود. دو تونل آنجا بودند. شی چینگشوان با شگفتی گفت: «آم.... یعنی بین یو یه مسیر حفر کرده و بعدش فهمیده داره اشتباه میره و یه مسیر دیگه کنده؟!»

شیه لیان در دل اندیشید: «بین یو با مسیرهای پایتخت آسمانی آشنایی دارم. پس چطور میتونه همچین اشتباهی انجام بده؟ احتمالا یه چیزی اینجا اشتباهه!»

هرچند این حرفها را بلند نگفت، تنها گفت: «چینگشوان، میتونی کمکم کنی و از سان لانگ بپرسی کدوم مسیر رو انتخاب کنم؟ چپ یا راست؟!»

کمی بعد شی چینگشوان گفت: «بارون خونین در جستجوی گل میگه...اون هیچی یادش نمیاد شما هم هیچ سمتی رو انتخاب نکن!»

شیه لیان نمیدانست بخندد یا گریه کند با اینکه میدانست در انتهای هر کدام از این مسیرها پایان بدی انتظارش را میکشد هنوز هم نمیتوانست همان جایی که بود بماند، پس از کمی تفکر گفت: «پس، چینگشوان تو یکی رو انتخاب کن!»

شی چینگشوان پرسید: «هاه؟من؟»

شیه لیان گفت: «آره، اگه تو انتخاب کنی، پنجاه درصد این احتمال وجود داره

که مسیر بهتری رو پیش بگیریم چون اگه من بخوام انتخاب کنم....»
شی چینگشوان گفت: «باشه فهمیدم!» پس از کمی فکر، سرش را به سمت
چپ چرخاند.

شیه لیان سرش را تکان داد و به آن سمت رفت.

هرچه بیشتر در آن مسیر میرفتند جاده باریکتر میشد. تقریباً خفه کننده به نظر
میرسید اما قابل گذر بود. پس از مدتی پیچ و خم و همینطور پیش رفتن، وقتی
به فضایی بزرگتر رسیدند بسیار شاد شدند.

خدا را شکر، همانطور که در تمام مسیر هشیار بودند و دقت میکردند ولی به
هیچ خطر واقعی برخورد نکردند. شیه لیان محیط اطرافش را مدتی بررسی
کرد. او گفت: «اینجا دیگه کجاست؟!»

شی چینگشوان با عدم اطمینان گفت: «نمیدونم ... نمیتونم واضح بینم ولی
چجوریه که حس میکنم آشناست...هاه؟!»

فقط او نبود که متوجه شد؛ شیه لیان هم فهمید.

این مسیر واقعا آشنا بود!! این همان اتاق مخفی نبود که شیه لیان در آن
نشست و منتظر ماند تا بین یو برگردد؟ او کاملاً مطمئن بود. یک تونل دیگر
هم آنجا بود و این همانی بود که بین یو با کمک بیل ارباب زمین وقتی رفت
آن را حفر کرده بود و همان تونلی بود که شیه لیان برای یافتن بین یو در آن
براه افتاد!!!

شی چینگشوان که عصبی شده بود گفت: «چطوری برگشتیم اینجا؟؟ این

همون همون مسیری به کم پیش ازش استفاده کردیم و رفتیم؟!»

البته که نه!!!

کمی قبل که از اینجا رفتند تنها یک تونل برای بیرون رفتن وجود داشت. مسیری که آنها درش خزیدند تا برگردند همانی بود که از ناکجا پیدا شده بود. وقتی به آن مسیر چند شاخه رسیده بودند مسیر سمت چپ به دایره بزرگی تبدیل شده و آنها را به همان جایی که اول بودند برگردانده بود.

احتمالا کسی که این مسیر را حفر کرده بین یو نبوده زیرا او بخاطر چنین کار بیهوده ای اینقدرها تلاش نمیکرد. احتمالا او نیز به این حادثه عجیب برخورد کرده بود. شیه لیان فکر میکرد باید همان موقع همراه بین یو میرفت. پس بدون هیچ حرف دیگری به درون تونلی که کمی قبل به درون آن خزیده، وارد شد و خیلی سریع به همان مسیر دو بخش شده رسید. اینبار مسیر سمت راست را انتخاب کرد.

همچنان که در تونل میخزید شی چینگشوان گفت: «بنظر میاد... بنظر میاد شانس من اینبار چندان خوب نشده ... من مسیر اشتباهی رو انتخاب کردم ... باید از همون اول مسیر سمت راست رو انتخاب میکردم!»

هرچند شیه لیان گفت: «نه ... فکر میکنم هنوزم شانس به اندازه کافی خوبه!»

شی چینگشوان گفت: «هاه؟ منظورت چیه؟!»

شیه لیان سعی داشت حرفهایش شیرین به نظر برسند: «هممم، چطوری باید

بگم ... چون این مسیر که به سمت راست میره خیلی از اون یکی مسیر ترسناک تر به نظر میرسه!»

بعد هر دو آن را شنیدند. از پشت سرشان صدای خراشیدن چیزی شنیده میشد که با سرعت میخزید و می آمد. شیه لیان رویه را باز کرده و به سمت پشت انداخت: «رویه! برو واسه یه مدت جلوشو بگیر!»

بعد با سرعت به سمت جلو خزید. تقریباً با هر حرکت یک متر به جلو میرفت شی چینگشوان از شدت آشفتگی عقلش را از دست داده بود: «هاهاهاهاهاها- چقدر هیجان انگیزه!! هیجان انگیزه!! هیجان انگیزه!!! هیجان انگیزه!!!»

شیه لیان فریاد زد: «بخش هیجان انگیزش هنوز نیومده!!! بیا!! نگاه کن--» شی چینگشوان فریاد کشید: «الان دیگه چی شده؟!»

شیه لیان دست از خزیدن های دیوانه وارش کشید و نفس عمیقی سر داد. در برابرشان یک مسیر چند شاخه دیگر وجود داشت. شی چینگشوان بدون فکر فریاد زد: «راست!»

شیه لیان هم به سمت راست رفت ولی در مسیر دائم به تونل هایی با چند بریدگی برمیخوردند. شی چینگشوان هم فریاد میزد: «چپ! راست! چپ! راست!»

او دیگر هیچ هوشیاری نسبت به فریادهای خودش هم نداشت. در آن شرایط بحرانی، باتوجه به تغییر موقعیت در یک لحظه، حتی دیگر این امکان را نداشت که چند ثانیه هم جسم شیه لیان را ترک کند تا از هواچنگ بپرسد باید

چه کاری انجام بدهند زیرا هرآن امکان داشت در پیچ بعدی به یک بریدگی و تقسیم بندی مسیر برخورد کنند و موقعیت کاملاً عوض میشد.

چیز یکه پشت سرشان قرار داشت راهش توسط رویه بسته شده بود ولی هنوز هم به آنها نزدیک بود. تونلها همه بزرگتر، باریکتر یا گاهی مرطوب تر میشدند. بالاخره به نقطه ای رسیدند که حتی دستهایشان را هم نمیتوانستند تکان بدهند.

شانه های شیه لیان سفت شده بودند و او گفت: «من دیگه نمیتونم حرکت کنم!»

شی چینگشوان فریاد زد: «پس باید چیکار کنیم؟ باید کاری کنیم ردمونو گم کنن؟!»

آن چیزی که از پشت سر دنبالشان می آمد اکنون دیگر میتوانست آنان را گیر بیاندازد. شیه لیان گفت: «نترس!!! یه مرد هم میتونه پیشروی کنه هم عقب نشینی!! اگه جلو رفتن جزو گزینه های ما نباشه پس باید یه قدم به عقب برداریم!! اگه مجبوریم باید اینکارو بکنیم! بیا!»

بعد او با یک دست آزادش دو قدم به عقب برگشت. میخواست قبضه فانگشین را بگیرد و با آن چیز یکه از پشت سرشان می آمد بجنگد اما ناگهان سرش سفت شد.

حتی ذهن شیه لیان هم یخ بست. وقتی بالا را نگاه کرد حتی نمیتوانست ببیند آن چیز چه بود ولی بنظر میرسید کسی درون تاریکی میخندد. دستی دراز

شده و روی سر شیه لیان قرار گرفت. چشمانش گرد شدند و چند ثانیه بعد او بیهوش همانجا افتاد.

مدت زمان نامشخصی گذشت تا اینکه شیه لیان به خودش آمد.

تنها پس از اینکه کمی هوشیار شد، خودش را روی یک صندلی یافت و تمام بدنش محکم به آن بسته شده بود. کمی تقلا کرد ولی متوجه شد چیزی که با آن بسته شده رویه است.

شیه لیان بهت زده گفت: « رویه، داری چیکار میکنی؟! »

رویه نیز غمگین و افسرده بود و با پژمردگی خودش را به شیه لیان می مالید. بعد شیه لیان خوب نگاه کرد و دید رویه را به شکل گره کور بسته اند.

بی دلیل نبود که رویه نمیتوانست بجنگد. او شدیداً از اینکه به مانند گره کور بسته شود می ترسید.

در گذشته پیش از اینکه هوشیار شود، دوست داشت خودش را بیچد تا بازی کند. همچنان که بازی و شیطنت میکرد خودش را گره میداد و تبدیل به گوهی از گره های کور میشد و هر بار شیه لیان با اوقات تلخی گره هایش را باز میکرد.

بعدها یاد گرفت خوب و باهوش باشد و دیگر خودش را اینطور گره نمیزد. شیه لیان با نا امیدی سعی داشت ببیند اگر راهی برای تقلا هست صندلی را بشکند ولی بدبختانه صندلی تکان نمیخورد. بنظر میرسید صندلی را با نیروی معنوی قدرتمندی چسبانده بودند.

از آنجا که نمیتوانست تکان بخورد پس باید اول اطرافش را بررسی میکرد. شیه لیان اطراف را خوب نگاه کرد اینجا درون یک کاخ بود، آنهم یک کاخ جدید و باشکوه ولی او نمیدانست این کدام کاخ است. بهر حال اینجا تالار رزم اعظم نبود.

همین که به این چیزها فکر میکرد، دستی روی شانه اش نشست و از بالای سر خود صدای مهربان کسی را شنید: «شیان له، شیان له عزیز من، تو واقعا که مودی شدی»

با شنیدن این صدا شیه لیان کاملا یخ بست. مرد از پشت سرش به جلو آمد چرخید درحالیکه یک دستش را پشت خود قرار داده بود. او جون وو بود.

دست دیگر جون وو روی شانه شیه لیان بود. او با هر قدمی که برمیداشت شمرده حرف میزد: «با گذشت نیمی از سال از برگشتن تو، پایتخت آسمانی از همه طرف شکسته، همش تقریبا نابود شده، میشه گفت تو واقعا که مودی شدی؟ تو که یه موش نیستی توی تونل های زیر زمینی دزدکی چیکار میکردی؟ اونجا بودن حال میده؟!»

این صدای آرام و مهربان که مانند مرشدی بود که بچه محبوبش را مورد دلجویی قرار میدهد عرق سردی به تن شیه لیان می ریخت. حقیقتا دلسرد شده و واقعا نمیدانست باید چه جوابی بدهد. بعد ناگهان احساس کرد موج سرما و ترس در پاهایش پیچیده وقتی پایین را نگاه کرد، یک چیزی شبیه بقچه سفید را دید که چکمه اش را بغل کرده بود و با نگاهی مودیانه و وحشی

او را نگاه میکرد.

او شبیح جنین بود.

شیه لیان بالا را نگاه کرد و تقریباً توانست ماجرا را بفهمد. بین یو در حال حفر تونل با بیل ارباب زمین بوده ولی توسط جون وو دستگیر میشود. بعد جون وو چیزی را برای متوقف کرده او به درون تونل ها روانه کرده بود و تجربه وحشتناک کمی قبل را برایش رقم زد.

شیه لیان بالاخره فهمید که چه باید بگوید، پس از مدتی سکوت گفت: «...شما سرگرمی حقیرانه ای داری!»

آن تعقیب و گریز در تونل، برای او یادآور زمانی بود که سفید بی چهره به شکلی خفقان آور او را دنبال میکرد و شیه لیان روزهایش را با اضطراب و آشفتگی میگذراند. اگر او میخواست دستگیرش کند باید مستقیماً همین کار را میکرد چرا باید چنان وحشت و آشفتگی را در وجودش بیدار کند و او را بترساند؟

هرچند جون وو شاد به نظر میرسید او لبخند زنان گفت: «ولی شیان له، تو الان از قبل شجاعت بیشتری!»

شیه لیان نمیتوانست به این شیوه گفتگو ادامه بدهد پس در عوض پرسید: «بین یو کجاست؟»

جون وو دستش را روی پشتی صندلی قرار داد چرخشی به تمام بدن شیه لیان داد و گفت: «عجله نکن!! می بینیش... فقط اون نیست!»

شیه لیان کاملاً چرخیده بود و حالا رو در روی یک آینه قرار داشت. هرچند آنچه درون آینه منعکس میشد تصویر خودش نبود بلکه بین یو با صورتی رنگ پریده را دید. در کنار پای او کس دیگری دراز به دراز افتاده و سرش غرق خون بود. صورتش سیاه و کبود شده و کاملاً بیهوش بود اما از آن سر پر از موهای فرفری شیه لیان توانست بفهمد که او چوان بیژن است.

شیه لیان با لحن هشدار آمیزی گفت: «تو چه نقشه ای داری؟!»

ادامه در قسمت بعدی

